

## خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

مصطفی کاویانی جبلی

ادیب و پژوهشگر شاهنامه

نوشته‌ام را با رخدادی که سالهای نه‌چندان دور در تهران اتفاق افتاده است، آغاز می‌کنم. زمانی هیکل سردبیر روزنامه *الاهرام* مصر به ایران آمده بود و در این سفر خواهان دیدار زنده‌یاد جواهر کلام بود.

پنجشنبه‌ای، هیکل با قرار قبلی به ملاقات جواهر کلام رفت. میزبان دوستان خود را که در آن روز در حضورش بودند به هیکل معرفی کرد. در جمع مدعوین کارمندی از مؤسسه روزنامه *اطلاعات* حضور داشت. هیکل از اینکه همکاری مطبوعاتی در جمع دارد، خرسند شد و از او جویای تیراژ روزنامه *اطلاعات* شد. پاسخ شنید یکصد و پنجاه هزار شماره. هیکل گفت: روزنامه *الاهرام* به سردبیری من روزانه یک میلیون تیراژ دارد و در ادامه سخن، شرحی مستوفی و طوفانی درباره فرهنگ شش‌هزارساله مصر و شکوه و عظمت تمدن کهن و دیرینه سرزمین مصر بیان کرد. عضو وابسته روزنامه *اطلاعات* از او پرسید: با این سابقه درخشان فرهنگ و تمدن و تاریخ سراسر افتخار آفرین چرا زبان مردم مصر عربی است؟! هیکل در پاسخ گفت: «چون ما، فردوسی نداشتیم.»

حقیقتی است که یک شاعر می‌تواند با یاری گرفتن از توانایی‌های خود و تسلط و اشراف به ادب و شعر و تاریخ، ملتی بزرگ را از ننگ قبول یک زبان بیگانه مصون دارد. استقلال ما در ازای زمان، مرهون ادب، شعر و فرهنگ درخشان ماست. ما با همین شعر و ادب و نوشته‌های خود توانستیم درنده‌خوینی چون قوم مغول و تیموریان را که در اوج سبعت بودند رام کنیم و به جای کینه‌توزی و خونریزی و بربریت به آنان درس محبت و انسانیت و دیانت بیاموزیم.



از راست به چپ: محمدعلی دادور، مصطفی کاویانی، اکبر جمشیدی

بدیع‌ترین و دل‌انگیزترین مجموعه ادبیات منظوم جهان در کشور ما، در حماسه‌های شورآفرین فرزانه توس، در غزل روح‌پرور سعدی، در سحر کلام حافظ، در اشعار عرفانی مولانا و در شعر جادوسخن جهان، نظامی هویداست که هر یک به سهم و شیوه خود به تبیین جهان هستی و ظرایف زندگی پرداخته‌اند، آزادگانی که خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای داشتند. اینان پدران شعر فارسی بودند و در کشتزار پارسی‌زبانان تخم سخن را پراکنده‌اند. اکنون باید از جای برخیزید و بنگرید که از آن تخم پاک، «چه گلها که روییده بر طرف خاک»

در روزگار ما محمدعلی دادور متخلص به فرهاد که در روز ۱۳ فروردین ماه ۱۳۲۹ شمسی در اصفهان دیده به جهان گشود، گلی از گل‌های روییده بر طرف خاک است. فرهاد شخصیتی چندوجهی است. شاعر است، نویسنده است، مدرس برجسته و ممتاز ادبیات است، تاریخدان است و خوش‌سخن و خطیب. آزاده‌مردی است که در گستره این جهان خاکی با بزرگی و پاکی زندگی می‌کند و این‌چنین زیستن از هر کسی ساخته نیست. انسان‌های این‌چنین افسانه‌اند و نادر. فرهاد با جهانی شهامت و بی‌پروایی و حق‌گویی و حق‌جویی زندگی می‌کند نه از ارباب زر و زور در دل هراسی دارد و نه نان به نرخ روز می‌خورد. با صداقتی به‌کرانه افق‌ها و استواری و شکیب‌کوه‌ها، سر بر آستان افتخار می‌ساید. چه نغز و دلکش درباره بلندی طبع سرکش خود سروده است.

اگرچه مشرب خورشید آستان بوسی است      مباد طبع مرا سر بر آستانه زدن  
به یمن تربیت عشق آتشی دارم      که زیر برف نمی ماند از زیانه زدن

سخن گفتن درباره شعر فرهاد که یکی از کلانان و غولان فکر و اندیشه است به مصداق:

«غیر حرف و غیر ایما و سَجَل      صد هزاران ترجمان خیزد ز دل»  
«موج های تند دریا های روح      هست صدچندان که طوفان های نوح»

کار سهل و آسانی نیست. چون قلمرو اندیشه این بزرگمرد دنیای شعر و ادب به گستردگی پرواز شاهین دور پرواز فکر و اندیشه است.

سر آن ندارم که بیانگر همه ویژگی ها و ترجمان شور و اشتیاق او و گزارشگر واقعی شعرش باشم، اما در حد توان و دانسته های خود سخنی دارم. فرهاد نیز شاعری اش بر دیگر مهارت هایش سایه افکنده و سرودن شعر، هنر بزرگ و در خور تحسین اوست.

ستایش هنر شاعری فرهاد یا هر شاعر بزرگی، ستودن فضیلت و ارزش های شعر و ادب است. فرهاد در سرودن انواع شهر طبعی روان دارد و استعدادی شکوفا همراه با نبوغی کمال یافته. سخنی است دلنشین از بزرگی از بزرگان دنیای ادب که متأسفانه نامش را فراموش کرده ام و در یادداشت هایم نیز نیافتم، اما شعر فرهاد مصداق حقیقی سخن اوست. «توانایی گنجاندن گسترده ترین و عمیق ترین خیال ها و اندیشه ها را در کمترین تعداد کلمات و پراهنک ترین وزن ها دارد.» اشعارش بسیار صمیمی و پراحساس و بیانگر صفای باطن و خلوص نهاد اوست.

غزلش زمزمه ملکوتی و ترنم روح نواز است و قصایدش معنوی ترین و عاطفی ترین شعر زمان و در مثنوی ها مبتکر و خلاق است. خود گوید: «ذوق من طراح پیش اندیش مضمون ساز نیست» گاه واژه ها نمی توانند به طور کامل مبین احساسات پاک او قرار گیرند. حدت ذهن و ژرفای اندیشه مظلومی فزون بر ظرف است، چون معنی و مضمون هنرش بیش از توانایی های ماده و قالب هنر اوست.

چه زیبا گفته است:

واژه بر پهنای مضمون تنگ شد      شعر هم با ما کمیتش لنگ شد  
جا نمی گیرد معانی در کلام      باده از مستی نمی گنجد به جام

یا بیت بلند

منم آن گردباد مست شهر آشوب بنیان کن      که بهر نعره ام تنگ است هامونی که من دارم

هنگامی که مفاهیم دنیای ذهن را در قلمرو جهان محسوس قرار می دهد و ذهنیتی را عینیت واژگانی می بخشد و این مفاهیم که زاییده فکر روشن اوست وجود خارجی پیدا می کند

و لباس شعر بر تن می‌کند، شعرش انعکاسی است از دردها، فریادها، اضطراب‌ها، امیدها، غصه‌ها، شادی‌ها، شکست‌ها، پیروزی‌ها، نشیب‌ها، فرازها در طول زندگی پرثمر او که جای پای آنها را در چهرهٔ مردانه‌اش شاهدیم. از اوست: شعر بی‌دردی نگاه مرده است  
فرهاد خیال و اندیشه را بدل به سیلابی از واژه‌ها کرده است. شعرش دنیای معاصر را نشان می‌دهد اگر چه می‌گوید:

سالها از سفرهٔ شعر کهن      لقمه‌ها چیدم فزون‌تر از دهن

اما در سنت نمانده است، سنت گذشته را در خدمت فرهنگی برتر قرار داده و در عروق شعر کهن خون تازه دمیده است. فرهاد صادقانه دوستار این گفتهٔ تاگور فیلسوف بزرگ شرق است و در شعرش با تمام وجود آن را از قوه به فعل درآورده است.

«هنر، کفن مجللی نیست که در رؤیای بی‌حرکت ابدیتی باشد که زادهٔ قرن‌های از حال رفته است. هنر، متعلق به قطار زندگی است که در طی راهش به سوی آینده، مجراهایی از واقعیت‌های ناشناخته را کشف می‌کند. آینده‌ای که همان‌قدر که گیاه با تخم فرق دارد با گذشته فرق دارد.»  
تمام این نکات دقیقاً در شعر فرهاد محسوس و ملموس است. خطاب به خود گوید:

تودر عروق سخن خون تازه ریخته‌ای      کز آتش نفست حرف و صوت معنا شد

به اعتقاد دکتر شفیعی کدکنی در کتاب *ادوار شعر فارسی*، «شعر، گره‌خوردگی عاطفه و تخیل است که در زبانی آهنگین شکل می‌گیرد». در این تعریف، عاطفه، تخیل، زبان، شکل، آهنگ، پنج رکن اصلی و اساسی شعر است. هر شعری به‌گونه‌ای از این پنج اصل برخوردار است. بنا به تعریف استاد کدکنی: «عاطفه یا احساس زمینهٔ معنوی شعر است، به اعتبار کیفیت برخورد شاعر با جهان خارج و حوادث پیرامونش». «نوع عواطف هر کسی سایه‌ای است از "من" او و بر این اساس می‌توان در یک چشم‌انداز عام "من" را در سه گروه عمده و اساسی تقسیم کرد».

الف- «من» فردی؛ وقتی شاعر می‌گوید من، فقط خودش منظور است و آنچه می‌گوید از خویشتن خویش است.

ب- «من» اجتماعی؛ وقتی شاعر می‌گوید من، در برهه‌ای از زمان و در یک برش جغرافیایی عدهٔ زیادی را در برمی‌گیرد و شامل می‌شود مانند پاره‌ای از اشعار دورهٔ مشروطیت.

پ- «من» جهانی و بشری که از حدّ و مرز زمان و مکان می‌گذرد و سراسر مردم جهان را در نظر دارد.

وقتی حافظ می‌گوید:

بیا تا گل برفشانیم و می‌درساغر اندازیم      فلک را سقف بشکافیم و طرحی نودر اندازیم

طرح نو را برای خود و یا مردم شیراز نمی‌خواهد، طرح نو مردم سراسر جهان را در برمی‌گیرد.

یا وقتی خیام می‌گوید:

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان  
و ز نو فلکی دگر چنان ساختمی

آرزوی جهانی نو برای آزادگان دارد.

فرهاد هم شعرش اجتماعی و مردمی است. شاعر واقعی چگونه می‌تواند جدا از مردمش زندگی کند. فرهاد به خود مشغول نیست و در خویشتن خویش فرو نرفته است. برای خود حدیث نفس نمی‌گوید. نه شب است و نه شب پرست. سخن از آفتاب می‌گوید. کوشا و امیدوار است، پرشور و پرتکاپو است، شعرش صبیغهٔ مردمی دارد. «من» او من بشری است. چه نغز سروده است:

کردم از صحرای «من» بی من عبور  
سوختم از سوز دل بال غرور  
شکوه «من» نیست در دنیای من  
درد یک تن نیست در آوای من  
«من» در این گفتار آتشگون تویی  
در سخن من لفظم و مضمون تویی  
چون تهی شد نامه‌ام از نقش «من»  
سایه گسترزدند دلها در سخن

فرهاد به تمام معنی برخوردار از عواطف والای انسانی است. هرگز در مصیبت دشمنان خود خندان نبوده است، بل در ماتم آنان گریسته است.

من خنده روز ماتم دشمن نمی‌زنم  
با اینکه تیغ صاعقه‌ام آب‌دیده است  
دلجویی از آشنایان و پرسش حال آنان و رسیدگی به وضع دیگران را خداشناسی و ایمان می‌داند.  
گریک نفس به درد دل آشناری  
تنها دقیقه‌ای ست کز آن در خدا رسی

شعر فرهاد پیوند خون و تاریخ است. صدای آشنایی است که از گذشته و آینده هر دو سخن

می‌گوید:

قصهٔ هر ملک و ملت خوانده‌ام  
در رگ تاریخ گشتم همچو خون  
پشت سر تا باغ آدم رانده‌ام  
در رگ تاریخ گشتم همچو خون  
سالها آواره بودم در قرون  
با کلیم از تور می‌آیم فرود  
سینه‌ام کانون سینای شهود

فرهاد در شعرش گاه قدم به دنیای اسطوره‌ها می‌گذارد و مردان اساطیری را نام می‌برد.  
هفت‌خوان‌ها طی شد اما باز حیرانم، فلک  
چند در چاه شغاد شب نگون‌سارم کند

یا

سعی کن بیژن نباشی یار نیست  
روز سختی رستمی در کار نیست

گاه آرمانگراست و از خواست و آرزوهای دل سخن می‌گوید:

کاش می‌شد خارها را گل کنیم      بوف‌های کور را بلبل کنیم  
کاش می‌شد سینه آیینه شد      چون دل گل خالی از هر کینه شد

زمانی از بی‌دردان روزگار و انسان‌های عاری از عاطفه شکوه دارد و از زخم زبان آنها می‌نالد.

حرف جگرشکاف تونشیده‌ای چوما      زخم زبان کینه کجا دیده‌ای چوما  
بالی چگونه باز در آتش کنی که تو      ققنوس‌وش ز شعله نبالیده‌ای چوما  
برمخمل شفق توچه دانی سماع خون      بر فرش آذرخش نرقصیده‌ای چوما

در غزلش ترنم آبشار و در شعر حماسی‌اش غرش رعدآسای شیر به گوش می‌رسد به استقبال  
خطر می‌رود.

بکوب‌ای موج خشم‌آگین بطا‌زدیرانی‌تری ترسد      سوار گردباد از تیغ طوفان‌ها نمی‌ترسد  
اگر ذرات عالم دشمنش گردند دل خوش کن      که این رند جهان آشوب از دنیا نمی‌ترسد

گاه خود را حصارِ دانش و زندانی حرکت سپهر و سوخته ادراک خویش می‌داند.

من به صد زندان گرفتار آمدم      در کمند چرخ عیار آمدم  
هر نفس می‌جو‌شدم از بام و در      صد حصار و بند و زندان دگر  
دانش و ادراک، زندان من است      آب و باد و خاک زندان من است  
شعر و شور و واژه و فکر و سخن      این همه بند من و زندان من

چون از حوادث تلخ زندگی و ناسازگاری روزگار و کج‌رفتاری سپهر آزرده‌خاطر می‌شود، به  
عشق پناه می‌برد.

نفسی جان من سوخته دریا‌ی‌ای عشق      چندبایدبزنم سینه به گرداب‌ای عشق

عارفی است ویژه که وردخوان خانقاهش بلبل است و کلاه درویشی‌اش گل و مرشد خانقاهش  
یاس سپید.

عارف عشقم کلاه من گل است      وردخوان خانقاهم بلبل است  
مرشدم راز سپید یاس‌هاست      پیر من سرحلقه احساس‌هاست

در بیان آنچه در ضمیر دارد، هرگز راه اطناب نی‌موده است.

صد کلاف اطناب را پس می‌زند ذوق دلم      تا مگر سررشته ای‌جاز را پیداکنم

آزرده‌خاطر و ملول است از بی‌خبرانی که غم هم‌نوع و هم‌سایه ندارند.

سبک‌روی که شب از آستانه می‌گذرد  
پری شکسته زمن مانده است و فریادی

چه آگه است چه براهل خانه می‌گذرد  
بیا ببین چه در این کنج لانه می‌گذرد

قریحه سرشار، پویایی اندیشه، خلاقیت و ابتکار، چشمه جوشان و پایان‌ناپذیری است که در وجود فرهاد تبلور یافته است و در چهره آثارش، *آواز قرن*، *آواز قفنوس*، *پرواز در توفان* و... می‌درخشد. اگرچه به قول خودش در مثنوی *آواز قرن*، با حکیم توس ره طی کرده، انگور خمر خیام از اوست، هم‌رکاب حشمت خاقانی بوده است، با نظامی گرم شیرین‌کاری بوده و خانقاه مولانا و سماع معنوی را دیده است. همراه سعدی سیر در آفاق داشته است، خواجه‌تاش خواجه شیراز بوده است. اما آثارش حاکی است که او می‌خواهد خودش باشد نه ثانی دیگری. حافظ ثانی و سعدی دوم بودن بدون ارزش است.

شعر فرهاد مصداق واقعی این گفته است که یکی از صحابه درباره شعر زُهیر گفته است: «در بافت شعرش یک نخ ناهموار دیده نمی‌شود.» خشم عصیانی او را در شعرش دوست دارم. کاویدن و پژوهش و سیر در کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریخ و حتی در کوره‌راه‌های آن پرسه زدن، سکه‌ای است که به نام فرهاد ضرب شده است.

فرهاد سالها در دبیرستان‌های معروف به امر مقدس تدریس اشتغال داشت و چه عاشقانه و با چه ایثار و فداکاری دانستنی‌های لازم را به شاگردانش می‌آموخت و در این آموختن عطشی سیری‌ناپذیر داشت. شاگردانش فرزندان دل‌بند او بودند و او فرزندان را پدرا نه دوست می‌داشت. از این روی در محیط دبیرستان از حرمت پدری و احترام معلمی هر دو برخوردار بود.